

کنت دراکولا^۱



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

جایی در ترانسیلوانیا^۲، کنت دراکولا در تابوتش دراز کشیده و منتظر بود تا شب از گرد راه برسد. کنت نه تنها به حمام آفتاب علاقه‌ای نداشت، بلکه اصولاً از دیدن ریخت آفتاب بیزار بود؛ چون قرار گرفتن در معرض نور آفتاب پوست او را برنزه نمی‌کرد، کباب نمی‌کرد، نابود می‌کرد. تابوتی که کنت در آن دراز کشیده، درونش اطلس دوزی شده و بر روی درش نام دراکولا نقره کوب شده بود.

این تابوت مأمّن و استراحتگاه کنت در تمام طول ساعات روز بود؛ اما وقتی تاریکی فرا می‌رسید، دراکولا از آن برمی‌خاست و بسته به حال و حوصله‌اش، به شکل خفاش یا گرگ، به روستاهای آن حوالی سر می‌زد و درکوچه و خیابان‌ها در پی یک شکار خون‌گرم می‌گشت. او تقریباً شبی یک شکار داشت و عادت داشت خون قربانیانش را قورت قورت سر بکشد. کنت دراکولا سرانجام پیش از تابش نخستین انوار خصم کهن

1. Count Dracula

2. Trransylvania

الگویش، خورشید، که فرارسیدن روز جدید را به طرز ناهنجاری اعلام می کرد با شتاب به تابوتش باز می گشت. این گونه ... زندگی خون آشام می گذشت تا ...

... تاریکی داشت فرا می رسید که کنت آرام آرام در تابوتش به جنب و جوش افتاد. حرکات سریع، سراسیمه و نامنظم پلک هایش نشان از آگاهی ناخود آگاه او از غروب خورشید و فرا رسیدن زمان خیزش داشت. کنت آرام آرام در حالی که بیدار شدن را مزوزه می کرد به طعمه های آینده اش می اندیشید، نانوا و همسرش. پرتراوت، شاداب، پراز خون، در دسترس، امن و مهم تر از همه ابله. دو روز و شب پیپی بود که دندان هایش را برای مکیدن خون آنها سوهان می زد و برای برخاستن از تابوت و پرواز به سوی منزل آنها لحظه شماری می کرد.

باگسترده شدن کامل سفره تاریکی، دراکولا تبدیل به خفاشی شد و به سوی کلبه قربانیان خود پر کشید. پشت در کلبه دوباره به هیئت انسان درآمد و زنگ در را به صدا در آورد. وقتی نانوا در را باز کرد از دیدن کنت متعجب شد.

«به ... سلام ... کنت دراکولا ...»

«از دیدنم تعجب کردین؟»

«نه ... فقط چی شده که اینقدر زود به خونه ما اومدین ... البته خیلی

خوش اومدین.»

«زود اومدم؟ ظاهراً برای شام دعوتم کردین جناب نانوا، مگه نه؟»

امیدوارم که اشتباه نکرده باشم. برای امشب دعوت شده بودم ...

درسته؟»

«نه نه ... اشتباه نکردین جناب کنت. فقط مسئله اینجاست که تا شب

دقیقاً هفت ساعت وقت باقی مونده.»

«بیخشید؟»

«نکنه اومدین کسوف رو تماشا کنین؟»

«کسوف؟»

«بله... اون هم چه کسوفی؟... کسوف کامل.»

«چی؟»

«دقیقاً دو دقیقه طول می کشه... اگه الان از پنجره به آسمون نگاه

کنین.»

«ای داد... عجب خاکی تو سرم شد.»

«چطور جناب کنت؟»

«اگه اجازه بدین من همین الان باید زحمتو کم کنم.»

«برین؟ شما تازه تشریف آوردین...»

«بله بله... اما فکر می کنم خیلی سرزده اومدم و شما و خانم

محترم تون رو تو زحمت انداختم...»

«کنت دراکولا... رنگ تون چرا اینقدر پریده!»

«رنگم پریده؟ آخ گفتی! این نشونه اینه که من احتیاج به هوای تازه

دارم. به هر حال، خیلی خوشوقت شدم... من باید برم.»

«حالا بفرمایین بنشینین... یه گلویی تازه کنین... یه چیزی بنوشین؟»

«یه چیزی بنوشم؟... نه فعلاً وقتشو ندارم... یه عالمه کار دارم.»

«چه کاری جناب کنت؟... بذارین برای بعد... بشینین براتون یه جام

شراب بریزم.»

«شراب؟! اوه نه اصلاً، کبدم رو بدجوری اذیت می کنه...!... آقا این

دستو ول کن!»

«امکان نداره... حداقل بشینین یه کم خستگی در کنین.»

«بابا... جان هرکی دوست داری باور کن، من جداً باید برم... من تازه

الآن یادم افتاد که تمام لامپای قصر مو روشن گذاشتم. آخر ماه کلی پول برق برام میاد.»

«اذیت می کنی جناب کنت، آدم که سر ظهر همه لامپای قصر شو روشن نمی ذاره.»

«راستشو منظورم از اینکه گفتم لامپارو روشن گذاشتم این بود که... که... کرکره دروازه را نکشیدم... خندق هم که خشک شده، این دور و برا هم که ناامنه... شما هیچ می دونین موقع کسوف آمار دزدی چند برابر می شه؟»

«نه... چند برابر می شه؟»

«بابا ول کن بذار برم... شما حالی تون نیست من چقدر مزاحم وقت و کارتون شدم.»

«شما اصلاً مزاحم من نیستین... خواهش می کنم اینقدر با ما رو دربیایستی نداشته باشین. شما فقط یه وعده غذا زودتر اومدین که اون هم خوش اومدین.»

«خب خب... من نه رو دربیایستی دارم نه مزاحم شما شدم، قبول... حقیقتش اینه که من جداً از ته قلب دوست دارم ناهار سرتون خراب بشم؛ اما قراره یه کنتس پیر از فامیلای دورمون بیاد دیدن من... اگه پشت در بمونه شرمنده اش می شم.»

«عجله، عجله، عجله... فکر نمی کنین که با این همه عجله کردن آخر سریه روز خدای نکرده زبونم لال سخته قلبی می کنین.»

«فی الواقع اگه دستمو ول نکنین ممکنه بدتر از سخته قلبی سرم بیاد...»

«به به... رایحه شو حس می کنین جناب کنت... بوی مرغ شکم پُریه که همسرم داره واسه شام آماده می کنه... قراره شکمش رو با سیب زمینی

تنوری پر کنه ...»

«خیلی جالبه؛ اما من جداً دیگه باید برم.»

کنت دراکولا بالاخره موفق شد دستش را از پنجه نیرومند نانوا بیرون بیاورد و نزدیک‌ترین درِ در دسترس را باز کند.
«ای داد... این جا که قفسه لباس هاست.»

«هاها... جداً که شما یه گلوله نمکین جناب کنت... این در صندوق خونه است؛ اما اگه خیلی کار دارین من دیگه اصرار نمی‌کنم... بفرمایین درِ خونه این جاست... اوه نگاه کنین... کسوف تموم شده... خورشید خانم دوباره داره نورافشانی می‌کنه.»
دراکولا بدون درنگ و با شدت دری را که نانوا در حال باز کردنش بود بست.

«بله بله... عالیه... خب من نظرمو عوض کردم و تصمیم گرفتم از همین سر ظهر مزاحم تون بشم. فقط لطفاً این پرده‌های خونه تون رو خیلی سریع بکشین. اون‌طور که شنیدم، امواج نور خورشید تا چند ساعت بعد از کسوف به شدت برای سلامتی بدن مضرن... این‌طور که می‌گن سرطان‌زا هستن.»

«دل‌تون خوشه جناب کنت... کدوم پرده؟»

«پرده‌ندارین... ای داد بیداد... الآن که نور از پشت پنجره تو همه خونه می‌افته... بینم، زیر زمین که حتماً دارین؟»
همسر نانوا در حالی که خیس و عرق کرده از آشپزخانه بیرون می‌آمد با ذوق زدگی اعلام کرد:

«نه جناب کنت... البته من همیشه به یاروسلاوا می‌گم که یه دونه از

اون خوب خوب باشو درست کنه؛ اما این مردارو که می شناسین جون به جون شون کنین تنبلن.»

«من متأسفم... جداً برای خودم متأسفم... این صندوق خونه تون کجاست؟»

«همین الآن در شو باز کردین جناب کنت.»

کنت دیگر معطل نکرد و در حالی که در صندوق خانه را باز می کرد توضیح داد:

«بینین، من می رم داخل کمد. وقتی ساعت ۸ شب شد صدام کنین پیام بیرون.» و داخل صندوق خانه شد و در را بست. زن نانوا قهقهه زنان گفت:
«وای خدا نکشه این کنتو... یاروسلاو، آقای دراکولا جداً مرد بامزه ای هستن.»

اما یاروسلاو مشوش و دستپاچه از پشت در شروع به توضیح این موقعیت پیچیده برای کنت کرد:

«اوه جناب کنت، خواهش می کنم تشریف بیارین بیرون... جایی که شما رفتین نه برای شما صورت خوشی داره نه برای ما... فکر شو بکنین، همسایه ها پشت سر ما چه حرف هایی می زنن... فکر می کنن قبل از اینکه من پیام خونه، شما این جا بودین و بعد... می فهمین که...»

اما کنت عجالتاً جز اینکه خورشید آن بیرون به طرز ناراحت کننده و مرگباری مشغول نور افشانی بود چیز دیگری نمی فهمید.

«ول کن یاروسلاو جان نانوا... همسایه ها بی خود می کنن که فکر کنن خانم شما از من بد پذیرایی کرده و از من خواسته جای اتاق پذیرایی تو صندوق خونه بشینم. بذارید من این جا بمونم... جان شما من دارم این جا کیف می کنم.»

«جناب کنت، شما ظاهراً متوجه عرایض بنده نشدین...»

«چرا چرا خوب هم شدم... شما نگران این هستید که همسایه‌ها تون فکر کنن شما خیلی مهمون نواز نیستین. اما حاضرم شهادت بدم که این جا چه قدر به من یکی خوش گذشته... من اتفاقاً همین هفته پیش به همین خانم هس^۱، سریشخدمت قصرم، که بهتر از شما نباشه، خیلی خوب و خوش‌گوشت و پرخونه، داشتم می‌گفتم که یه صندوق خونه خوب واسه من دست و پا کنه که تعطیلات آخر هفته رو اونجا خوش بگذرونم... یاروسلاو جان بجنب نونات ته گرفت... منو به حال خودم بگذار... هوس کردم الان یه کم آواز بخونم... اوه رامونا لالا دادا دی دی...»

در همین لحظه، شهردار ترانسیلوانیا و همسرش کاتیا^۲ که به طور اتفاقی از کنار خانه نانوا می‌گذشتند تصمیم گرفتند سرزده مزاحم آن‌ها شوند. به هر حال، هرچه باشد شهردار و نانوا دوستان قدیمی بودند و سرزده مزاحم شدن یکی از حقوق طبیعی و مسلم بین دوستان قدیمی است.

«سلام یاروسلاو... امیدوارم من و کاتیا مزاحم تو و همسر زحمت‌کشت نشده باشیم.»

«البته که نشدین... جناب شهردار... بفرمایین تو...»

«چی شده یاروسلاو؟ رنگت پریده... بینم بی‌موقع اومدیم؟ مهمون داشتین؟»

همسر نانوا توضیح داد:

«جناب کنت دراکولا تشریف آوردن خونه ما.»

شهردار با تعجب پرسید:

«کنت ابن جاست؟ کجاست که من نمی‌بینمش؟»

«همین نزدیکیا.»

«خیلی جالبه... من تا حالا نشنیده بودم که کنت دراکولا ظهر جایی مهمونی رفته باشه... اصلاً شک دارم که تا حالا تو طول روز ایشونو تو خیابون دیده باشم.»

«به هر حال، ایشون امروز سر ما منت گذاشتن وسط ظهر این جا تشریف آوردن.»

«نگفتین کجاست؟ زیر فرشه؟»

«نه... فی الواقع... حقیقتش ایشون تو صندوق خونه اس.»

شهردار با لحنی که تمسخر و طعنه و تعجب و دلسوزی یکجا در آن پیدا بود پرسید:

«صندوق خونه؟!... وقتی تشریف آوردن این جا خونه بودی... یاروسلاو؟»

«خواهش می کنم فکر بد نکنین... ایشون همین پیش پای شما و درست وقتی که تو خونه بودم تشریف آوردن این جا.»
و بعد با خشم و ناامیدی فریاد زد:

«جناب کنت خواهش می کنم از اون تو بیاین بیرون... جناب شهردار این جا هستن.»

صدای خفه کنت دراکولا از داخل صندوق خانه برخاست.

«مزاحم نمی شم. من این جا راحت راحت... از طرف من به جناب شهردار سلام برسونین و واسه خودتون خوش باشین... من احتمالاً تا شش هفت ساعت دیگه میام خدمتتون.»

شهردار، یاروسلاو نانوا را به کناری کشید و در گوشش زمزمه کرد:
«یاروسلاو جان، تو که منو می شناسی، دهنم قرص قرصه؛ اما به این زنا نمی شه اعتماد کرد. همین کاتیا ممکنه پس فردا بره در هر خونه واستون

کلی حرف دربیاره... اگه از من می شنوی باید خودت همین حالا در صندوق خونه رو به زور واکنی... اگه کنت با لباس رسمی و مرتب اونجا باشه نه با لباس زیر، معلوم می شه که حق با تو بوده و حرفی هم ازش در نمیاد.»

نانوا دیگر درنگ نکرد، حیثیت خانوادگی، شرافت، ناموس پرستی و چند چیز مهم دیگر چنان جلوی چشمش را گرفته بود که بدون معطلی به طرف صندوق خانه رفت و با یک لگد محکم در را باز کرد.

بله، باز شدن در صندوق خانه همان و پایان کار کنت دراکولا همان. با تابش اولین انوار خورشید عالم تاب به داخل صندوق خانه، دراکولا جیغ وحشتناکی کشید و اندک اندک گوشت تنش آب شد تا این که اسکلتی از او به جای ماند و البته ظرف چند لحظه آن اسکلت هم در مقابل چشمان گشاده از ترس و تعجب حضار تبدیل به خاکستری سفید و سپس گرد و غباری معلق در هوا شد. چند لحظه سکوت بر آن جمع حکم فرما شد و دست آخر نانوا با صدایی متأثر و متعجب اعلام کرد:

«بینوا کنت... در مورد نور خورشید بعد از کسوف جداً حق داشت... به هر حال، فکر کنم معنی اش این باشه که مرغ شکم پر امشب قسمت جناب شهردار و کاتیا خانم بوده.»

